

## محاصره دانشجویان پیرو خط امام در هویزه

سند شماره ۰۸۳۰۹۷ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه: محمدرضا باستی شرح عملیات هویزه (۱۳۵۹/۱۰/۱۶)

### اشاره

محمدرضا باستی از بازماندگان حادثه، ضمن گزارش چگونگی حضور خود در عملیات هویزه، وقایع ۱۶ دی ماه ۵۹ را توضیح داده است. وی پنجاه روز بعد از عملیات هویزه که تا حدی بهبود یافت این گزارش را نوشته است و به دلیل آنکه حاوی برخی نکات و جزئیات قابل توجه می باشد، با کمی تلخیص ارائه می شود:

صبح روز ۱۶ دی، روز دوم حمله بود، همین که آفتاب زده شد دوباره آماده رفتن شدیم... دوباره همان افراد دیروز، به اتفاق علی حاتمی رفتیم. ساعت هشت بود که به جبهه رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم، لودر داشت سنگر می کند، چهار سنگر کنده بود. فرمانده آن قسمت که ما پهلوی جیب او ایستاده بودیم، در بی سیم گفت: چهارتا از تانک ها را بفرست جلو، سنگرها آماده است. سنگرها تقریباً هر کدام پنجاه متر از یکدیگر فاصله داشتند. پس از پنج دقیقه، چهار تانک آمد و در سنگرهای جلو مستقر شد. من از فرمانده آن قسمت پرسیدم: این جا کجاست و تا پادگان چقدر فاصله داریم؟ گفت: فعلاً فرصت این کار را ندارم، همین قدری می دانم که این ارتش خودمان است و آن سمت هم -مقابل جاده جوفیر را نشان داد- ارتش عراق است.

... تانک های عراقی ها را به خوبی می توانستیم ببینیم، با دوربین نفرت آنها هم دیده می شدند. عراق، شبانه تانک هایش را آورده و مقابل ارتش ایران آرایش داده بود. افرادی که شب را همان جا بودند می گفتند: عراقی ها دیشب با چراغ روشن حرکت می کردند.

... ساعت ۸:۳۰ بود که اولین گلوله توپ از طرف دشمن شلیک شد. متقابلاً آتش ما هم آغاز شد. در آن لحظه، من و محسن غدیریان و علی حاتمی و تنی چند از بچه ها در پشت تانک پنهان شده بودیم، بعد از لحظه ای، گودالی دیدیم و درون آن رفتیم، حدود نیم ساعت در گودال بودیم، در حالی که توپخانه های دشمن، از هر طرف روی منطقه آتش می ریختند.

... ما از گودال برخاستیم، آمدیم در سمت چپ جاده و با سایرین جلو رفتیم. هر صد الی دویست متری که می رفتیم نیم ساعتی می نشستیم. بعضی ها همان جا می ماندند و بقیه جلو می رفتند حدوداً یک کیلومتر جلو رفته بودیم، دیگر جرئت نمی کردیم که جلو برویم چون در آنجا قسمتی بود که هیچ گونه جان پناهی نداشت. همان جا نشسته بودیم که دیدیم حسین علم الهدی و انصاری به اتفاق چند نفر دیگر از راه رسیدند، آنها هم دولادولا جلو می آمدند، این قسمت را هم به سرعت جلو رفتند، ما هم برخاستیم و دنبال آنها به طرف جبهه عراق پیش رفتیم. حدوداً دویست الی سیصد متر دیگر جلو رفتیم.

گلوله های کالیبر ۵۰ را مرتباً به سمت ما می زدند، گویا ما را دیده بودند. در پناه جاده و خاکریزی که به موازات جاده بود، برای استراحت نشستیم. بعد علم الهدی به اتفاق انصاری گفتند: ما می رویم بی سیم و قطب نما بیاوریم تا دیده بانی کنیم. حدوداً ساعت نیم الی یک بعد از ظهر بود، آنها رفتند و من به اتفاق علی حاتمی و محسن غدیریان و دو

عراقی‌ها بود و همان ساعت‌های اول چند تانک آتش گرفته بود.

تا ظهر برتری با ما بود، لیکن از بعدازظهر آتش دشمن غلبه کرد و شلیک‌های آنها یک لحظه قطع نمی‌شد. دائم شلیک می‌کردند، بعضی مواقع خودشان را هماهنگ نموده و در عرض ده ثانیه شاید متجاوز از پنجاه گلوله توپ به سمت نیروهای ما شلیک می‌کردند و یک دیوار از دود مقابل جبهه ما درست می‌شد به طوری که دیگر پشت سر جبهه ما پیدا نبود. این گونه اجرای آتش دو سه بار اتفاق افتاد. دامنه جنگ هم وسعت زیادی پیدا کرده بود به طوری که تا کیلومترها به طرف راست جاده جوفیر، در جبهه عراق آتش رد و بدل می‌شد. به درستی معلوم بود که از صبح با تعداد کمی نیروها را مشغول نگه‌داشتند و از پشت، جبهه‌شان را تقویت کرده، نیروهای تازه نفس را در سمت راست جاده آرایش می‌دادند.

حدود ساعت چهار بعدازظهر، یکی از بچه‌ها متوجه تانک‌های دشمن شد که به طرف ما پیش می‌آمدند. حسین علم‌الهدی و محسن به ما گفتند: شما آر.پی.جی. ندارید، بروید که کشته می‌شوید. درست یادم نیست که خودش آر.پی.جی. داشت یا نه، خلاصه او ما را روانه کرد که در آن جا نمایم. من در حالی که تپش قلبم شدید شده بود به اتفاق بقیه دولا دولا به طرف جبهه خودمان دویدیم. یکی از تانک‌های عراقی جلوتر از همه تانک‌ها پیش می‌آمد، شاید پانصد متر جلوتر از بقیه بود. ما حدود صد متر بیشتر نرفته بودیم که برگشتیم پشت سر، بچه‌ها را ببینیم، دیدیم حسین یک گلوله آر.پی.جی. به طرف تانک شلیک کرد که حدود یک متر از بالای تانک رد شد. دوباره آغاز به عقب‌نشینی کردیم بعد از حدود یک دقیقه دوباره پشت سرم را نگاه کردم که ببینیم تانک‌ها تا کجا رسیده‌اند، دیدم بچه‌ها تانک جلویی را زده‌اند و آتش از آن بلند است. اولین تانک عراقی را که بچه‌ها زدند بقیه تانک‌ها سر جایشان ماندند و جلو نیامدند. ما حدود سیصد متری به عقب برگشته بودیم، در آن جا دیده‌بان ارتش را دیدیم که برای یکی از واحدهای توپخانه دیده‌بانی می‌کرد. ما همین که او را دیدیم خوشحال و مطمئن شدیم که اگر یک وقت خبری شد به وسیله بی‌سیم خبر می‌دهند. تانک‌های عراقی ایستاده بودند، در نتیجه، ما هم پهلوی دیده‌بان ارتش نشستیم. دیده‌بان در بی‌سیم می‌گفت دودزا بیندازید و آنها می‌گفتند نداریم، دوباره یک چیز دیگر گفت که بیندازید و آنها دوباره گفتند نداریم. دیده‌بان‌ها دو نفر بودند یکی بی‌سیم داشت و

نفر دیگر جلوتر از همه ماندیم. حدود یک ساعت گذشت ولی علم‌الهدی نیامد هر لحظه هم امکان داشت که گلوله تویی به محل ما بیفتد... این گلوله‌های توپ بیشتر از جبهه خودمان بود که در نزدیکی ما به زمین می‌خورد.

دو نفری که پهلوی ما نشسته بودند برخاستند و برگشتند. من هم به محسن می‌گفتم: بیا ما هم برویم، آخر ما در اینجا نشسته‌ایم به چه درد می‌خوریم در صورتی که هر لحظه هم امکان دارد که گلوله تویی در این جا بیفتد و او هم می‌گفت: نه همین جا بنشین حالا بچه‌ها با بی‌سیم می‌آیند. علی حاتمی گفت: من می‌روم. محسن گفت: اگر می‌خواهی بروی، گلوله‌های آر.پی.جی. را بده به باستی و برو. علی هم گلوله‌ها را پهلوی محسن گذاشت و رفت، حدود صد متر پایین‌تر پهلوی دو سه نفر دیگر از بچه‌ها نشست. در نتیجه، جلوتر از همه بچه‌ها من بودم و محسن. حدود یک ربع الی نیم ساعت با محسن، تنها جلوی همه بودیم.

یادم هست که محسن خیلی با خدا راز و نیاز می‌کرد و دعاهایی را که در قنوت می‌خوانیم او می‌خواند در همین حال بودیم که حسین علم‌الهدی و مسعود انصاری و

## طرف چپ ما جبهه‌های عراق بود که همه‌اش روشن بود، هنوز منور خاموش نشده، منور دیگری می‌انداختند. از این جهت خیالمان راحت بود که به طرف جبهه‌های عراق نمی‌رویم

عده‌ای دیگر را دیدیم که به طرف ما می‌آمدند. آنها بی‌سیم را نیاورده بودند، ولی علم‌الهدی گویا یک آر.پی.جی. آورده بود. با آمدن آنها مقدار زیادی باز هم از آن منطقه جلوتر رفتیم تا رسیدیم پشت یک تپه خاک که تقریباً هفتاد الی هشتاد سانتی متر از زمین بلند بود و دیگر از آن جا به بعد هیچ خاکریزی وجود نداشت، همگی پشت آن خاک مستقر شدیم. فاصله ما تا عراقی‌ها کم‌تر بود تا با نیروهای خودمان پشت تپه. شاهد آتش هر دو طرف بودیم، با چشم به خوبی آمبولانس عراقی‌ها را می‌دیدیم که در رفت و آمد بودند.

مقداری از موقعیت جبهه‌ها بگویم: ما صبح که نیروهای خودمان را دیدیم نیروها پشت سر هم و تقریباً به فاصله پنجاه متر از یکدیگر مستقر بودند، ولی عراقی‌ها شاید در هر صد متر، یک تانک داشتند. از صبح ساعت ۷:۵۵ درگیری آغاز شد، آتش نیروهای ما بسیار زیادتر از

دارند پیش می‌آیند، برخیزید و برویم به طرف ارتش خودمان. همگی دولا دولا آغاز به فرار کردیم. گلوله‌های توپ و شلیک مستقیم تانک بود که همین‌طور در هوا رفت و آمد می‌کردند. هم‌چنین، گلوله‌های سلاح‌های سبک و نیمه سنگین از جمله کالیبر ۵۰ و کالیبر ۷۵ پی‌درپی در اطراف ما صوت می‌کشید و رد و بدل می‌شد، مشخص نبود که از کدام سمت گلوله می‌زنند؛ از همه سمت گلوله‌ها در رفت و آمد بود. ما هم حدود هفتصد تا هشتصد متر که برگشتیم یکمرتبه احساس کردم که کتفم تکان خورد و درد گرفت، فهمیدم که تیر خوردم دستم را تکان دادم، دیدم که تکان می‌خورد خوشحال شدم و دیگر معطل نماندم، با خود گفتم تند خودم را برسانم به ارتش تا با یک وسیله‌ای مرا ببرند بیمارستان. حدود دویست متر مانده بود که به نیروهای ارتش برسم. دود آتش فضای منطقه را تار کرده بود.

اولین سری تانک‌های دشمن پیدا بود، حدود صد الی ۱۵۰ متر جلو رفته، دیدیم بچه‌هایی که زودتر از من رسیده‌اند، سینه جاده دراز کشیده و دارند به تانک‌ها تیراندازی می‌کنند. یکمرتبه سر من داد کشیدند که به خواب اینها عراقی‌اند. من هم فوری دراز کشیدم و دیدم که بله، سه تا از تانک‌های عراق آن طرف جاده ایستاده‌اند و اولین تانک آنها، حدود سی متر از ما فاصله داشت، ما هم از طرف جاده روبه‌روی آن دراز کشیده بودیم و تانک عراقی

دیگری دستور می‌داد. در آخر گفتم که سه گلوله بیندازید و آنها به گرای ۲۱۰ شلیک کردند. دوباره تصحیح کرد که پانصد متر به راست دوباره سه گلوله با هم بفرستید. ما همان‌جا نشسته بودیم، در این لحظه حاتمی که قبلاً از ما جدا شده بود، برگشته و دنبال ما می‌گشت؛ به من که رسید نشست، یک قوطی کنسرو غذا داد و گفت: می‌روم جلو برای بچه‌های جلو غذا ببرم. من گفتم: تانک‌های عراقی داشتند می‌آمدند، آنها به ما گفتند بروید و الان خودشان هم می‌آیند، تو نمی‌خواهد بروی. ولی او گفت: بچه‌ها گرسنه هستند، من می‌روم و با آنها برمی‌گردم. برخاست و رفت. صدای حرکت تانک‌های عراقی زیاد به گوش می‌رسید. بچه‌ها به همدیگر می‌گفتند: نکند ارتش دارد عقب‌نشینی می‌کند. بعضی دیگر می‌گفتند: نه، دارند تغییر موضع می‌دهند، چون گرای تانک‌ها را عراقی‌ها به دست آورده‌اند، آنها هم تغییر موضع می‌دهند. ما پشت جاده همچنان نشسته بودیم که یکمرتبه صدایی شنیده شد به بچه‌ها گفتم: مثل این که هواپیمایی ندیدم؛ یک مرتبه دیدیم تانک‌های عراقی هستند که دارند با زاویه ۴۵ نسبت به جاده جوفیر از طرف راست جاده (سمت هویزه) به سوی ارتش ما می‌آیند و این صدای تانک‌ها بوده که دارند به‌طور مایل به سمت آن تعداد از نیروهای ارتش که در امتداد جاده جوفیر بودند، پیش می‌آمدند. فاصله ما با تانک‌ها کمتر از یک کیلومتر بود. یکدیگر را خبر کردیم که تانک‌های عراقی



در جیب‌های خود کرده و هرچه کارت و ورقه از سپاه پاسداران داشتیم در آوردم و پاره پاره کردم و مقداری خاک روی آن ریختم.

همه آماده بودیم که تانک‌های عراقی از آن طرف جاده بیایند این طرف یا تسلیم می‌شدیم یا همه را به رگبار می‌بستند؛ هیچ‌گونه جان‌پناهی دیگر نداشتیم. در همان حال دیدم که دیده‌بان ارتش هم حدود دو سه متری من نشسته و هی دارد فحش می‌دهد و می‌گوید چرا به من نگفتند و عقب‌نشینی کردند، من که بی‌سیم داشتم چرا من را این‌طور گیر انداختند.

رگبار تانک‌ها قطع نمی‌شد، بچه‌ها یکی یکی داشتند تیر می‌خورند، هر کدام یک جایی مان را گرفته بودیم و خودمان را در پناه جاده جلو می‌کشیدیم. خون از بدن بچه‌ها سرازیر بود ولی هنوز کسی از بچه‌ها شهید نشده بود. یکی از برادران به نام «خیرالله موسوی» که از تهران آمده بود، در یک متری جلوی من بود و داشت به تانک‌ها تیراندازی می‌کرد، ناگهان یک تیر آمد و خورد به کلاهش و من که پشت سرش نشسته بودم، دیدم که عقب کلاه سوراخ شد و گلوله در رفت، او کلاهش را برداشت و خون همین‌طور از سر و صورتش به روی لباس‌هایش می‌ریخت و هی می‌گفت: بچه‌ها من تیر خوردم؛ دو سه بار تکرار کرد. تیر به پیشانی‌اش خورده و از عقب سرش درآمده بود. حدود یک دقیقه‌ای پهلوی او بودم، هنوز داشت حرف می‌زد، ولی زبانش گیر می‌کرد و می‌گفت: بچه‌ها مرا هم با خود ببرید، نگذارید این‌جا بمانم.

هنوز در پناه جاده خوابیده بودیم و بچه‌ها سینه‌خیز جلو می‌آمدند، در این حین مسعود انصاری هم داشت خودش را جلو می‌کشید. از او سراغ حسین و محسن و جمال را گرفتم و او گفت آنها را به رگبار بستند و هر سه شهید شدند. علی حاتمی، که از دانشجویان پیرو خط امام بود و رفته بود برای حسین و محسن و جمال غذا ببرد، داشت می‌آمد. نمی‌دانم او فهمیده بود که محاصره شده‌ایم و چه موقعیت داریم یا هنوز از اوضاع خبر نداشت. علی در امتداد جاده جلو می‌آمد، همین‌که به بچه‌ها رسید و دید همه بچه‌ها خوابیده‌اند و تانک عراقی آن طرف جاده است، بلافاصله راهش را کج کرد و به طرف سمت چپ جاده (مخالف هویزه) به راه افتاد و به‌طور مایل به طرف کرخه‌کور، سمت جلالیه می‌رفت. او نمی‌دانست که از این سمت به کجا سر در می‌آورد، در حقیقت، هیچ‌کس نمی‌دانست و لیکن به علت این‌که سمت دیگر جاده،

هم آن طرف جاده بود. اینها همان تانک‌هایی بودند که گفتیم بازویه ۴۵ نسبت به امتداد جاده جلو می‌آیند. تانک‌هایی که هنوز در امتداد جاده قرار داشتند، همان جا یک بار آغاز به پیشروی نموده بودند که علم‌الهدی یکی از آنها را زده بود، یعنی سمت چپ جاده جو فیر. از آن تعداد تانک‌هایی هم که از عراقی‌ها به جبهه ما رسیده بود، رگبار قطع نمی‌شد، به طوری که ما سرمان را نمی‌توانستیم بلند کنیم. از نیروهای خودمان هم هیچ خبری نبود، تانک‌های سوخته و خراب را هم گذاشته و فرار کرده بودند.

ما محاصره شده بودیم، هیچ راه فراری نداشتیم و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. یکی از بچه‌ها آر.پی.جی. داشت، ولی گلوله آن را نداشت. بچه‌ها با ژ-۳ و کلاش به تانک‌ها تیراندازی می‌کردند و مانع از آن می‌شدند که کسی سرش را از تانک در بیاورد. همگی ناامید بودیم حتی یک درصد هم امکان نجات به خودمان نمی‌دیدیم.

بچه‌ها هنوز داشتند از امتداد جاده که جلو رفته بودند بر می‌گشتند، عده‌ای دولا دولا و بیشتر سینه‌خیز داشتند می‌آمدند. هیچ‌کس نمی‌دانست چکار بکنند، هیچ کاری هم نمی‌توانستند بکنند، همگی مرگ را چند قدمی خود می‌دیدند. کشته شدن برای من مهم نبود، ولی این‌طور قتل عام شدن بدون این که بتوانیم هیچ ضربه‌ای به آنها بزنیم و حتی یکی از آنها را بکشیم، خودمان کشته شویم، خیلی سخت و دردناک بود. در پناه جاده که خوابیده بودم دست



رفت محمد فاضل، یکی دیگر از دانشجویان خط امام بود. او داشت با دو نفر دیگر می رفت. حدود سی متر رفته بود و دیگر کسی از سینه جاده برنخواست. هر کس یک جایش را گرفته بود و از درد می نالید، من که تیر به کتفم خورده بود می توانستم راه بروم ولی جرئت نداشتم از سینه جاده بلند شوم. بالاخره اسلحه ژ-۳ را برداشتم و روی دوش طرف راست گذاشتم، به راه افتادم؛ همین که راه افتادم صدای بچه های کنار سینه جاده دو مرتبه بلند شد: برادر کمکمان کن ما را هم با خودت ببر. این کلمات را به هر کس راه می افتاد می گفتیم و حالا نوبت من شده بود که به من بگویند: برادر! کمک کن. من با آن وضعی که داشتم هیچ گونه کمکی نمی توانستم به هیچکس بکنم. درثانی، هیچ کس امید نداشت که لااقل پنج متر برود و تیر نخورد، لذا هیچ کس زخمی ها را بر نمی داشت که مبادا کسی زیر رگبار بیشتر معطل شود؛ ثلثاً، زخمی را بردارد و کجا ببرد؟ کسی جایی را بلد نبود، نیروی خودی هم به چشم نمی خورد که بخواهد در آن مهلکه مجروح را بردارد. آنجا شاید اگر برادر تنی انسان روی زمین می افتاد، برادرش او را می گذاشت و لااقل جان خود را نجات می داد. حال پیش خود حساب می کنم که حسین علم الهدی و محسن غدیریان و جمال که در پشت آن تپه ماندند و ما را روانه کردند که ما نمانیم، آنها چه کسانی بودند و ما چه افرادی هستیم.

داشتم در راه می رفتیم که رگبارهای دشمن هم چنان کار می کرد. صدای رگبارها که نزدیک می شد، خود را روی زمین می انداختیم و همین که بر می خاستیم دوباره برویم، دو سه نفر دیگر، بلند نمی شدند، تیر خورده بودند. از آنها می گذشتیم و آنها هم طبق معمول تقاضای کمک می کردند ولی هیچ کس نمی ایستاد و من آخرین نفر بودم که از این زخمی ها رد می شدم. هر لحظه انتظار می کشیدیم که گلوله ای بخوریم. مرتب گلوله های خمسه خمسه به ما می زدند. گلوله های خمسه خمسه، هر ثانیه یکی می افتاد. همین که یک سری می ریختند، دوباره پنجاه متر بالاتر را می زدند و همین طور دشت را به رگبار کشیده بودند.

به طرف راست جاده هم رگبارها می آمدند. صدای رگبارها که نزدیک می شد و صدای خمسه خمسه که می آمد همه خودمان را روی زمین می انداختیم، رگبار که تمام می شد و گلوله توپ در اطراف به زمین می خورد، صبر می کردیم تا ترکش های آنها رد شوند سپس بر می خاستیم و به راه رفتن ادامه می دادیم. یادم هست که ۱۰۰

تانک های عراقی وجود داشت و نیز در دو کیلومتری روبه روی ما هم، در امتداد جوفیر بقیه تانک های عراقی داشتند پیش می آمدند، به ناچار، علی در این سمت آغاز کرد به رفتن. من هم که کنار جاده افتاده و تیر خورده بودم، بارها از خدا خواستم که نجاتمان بدهد.

هیچ راه چاره ای به نظر نمی آمد، مرگ ما حتمی بود. به بچه ها گفتم: «لااقل برخیزید خودمان را تسلیم کنیم». ولی

### هیچ راه چاره ای به نظر نمی آمد، مرگ ما حتمی بود. به بچه ها گفتم: «لااقل برخیزید خودمان را تسلیم کنیم» ولی هیچ کدام از آنها جوابی ندادند

آنها هیچ کدام جوابی ندادند.

ساعت حدود ۵ الی ۵/۵ عصر بود و هوا داشت رو به تاریکی می رفت، شاید نیم ساعت به اذان مغرب مانده بود. دلم می خواست در یک لحظه هوا تاریک می شد تا از دست عراقی ها فرار کنیم، ولی غیرممکن بود. بچه ها همگی از راه رسیده و در پشت جاده خوابیده بودند و نمی دانستند چکار بکنند؛ تا جایی که علی حاتمی (از دانشجویان خط امام) از راه رسید. تمام این جریان ها از لحظه ای که تیر خوردم و آمدم و دیدم تانک های عراقی سر راه ما هستند تا لحظه ای که علی حاتمی رسید و به طرف چپ راه افتاد که برود، در مدت شاید پنج الی شش دقیقه روی داده بود.

در هر صورت، علی به راه افتاد. نزدیک ترین تانکی را که گفتم حدود سی متر از ما فاصله داشت، آن طرف دو تانک دیگر ایستاده بود، در نتیجه، فاصله اولین تانک تا جای ما، حدود هفتاد الی هشتاد متر بود. علی که راه افتاد، من هم داد زدم: بخواب می زنند. وضع طوری بود که اگر از پشت جاده بر می خاستیم هیچ گونه پناهگاهی دیگر وجود نداشت که مانع از تیر خوردن بشود. سه چهار نفر دیگر برخاستند و دنبال او به راه افتادند؛ هفت، هشت متر که رفتند، چند نفر دیگر برخاستند و راه افتادند. همه از روی ناامیدی بلند می شدند و راه می افتادند. وضع طوری بود که در یک ثانیه چندین صدای گلوله می آمد. بچه ها کم کم همه رفتند و فقط ما دوازده نفر هم چنان سینه جاده افتاده بودیم و می گفتیم که ما را هم ببرید، یکی بیاد مرا هم بگیره و ببره، ولی هیچ کس گوش نمی داد.

خیرالله موسوی که حدود دو دقیقه قبل تیر به سرش خورده، هنوز زنده بود. همه رفته بودند و آخرین نفری که

اسلحه را بیندازم که راحت راه بروم، ولی با خودم می‌گفتم مال بیت‌المال است و مدیون می‌شوم. هوا رو به تاریکی (اذان مغرب) بود، نه آبادی دیده می‌شد و نه درختی بچه‌ها هم که همه جلوتر از من رفته بودند. با خود فکر می‌کردم که ممکن است شب در بیابان گرگی، سگی یا حیوانی درنده به من حمله کند و یالین که در تاریکی شب، طرف جبهه عراق بروم، لااقل خشابهایم باشد و بتوانم مقداری مقاومت کنم. خلاصه دوباره راه افتادم. تا الان حدود ۱۵۰ متر آمده

الی ۱۵۰ متر راه رفته بودیم، یکی از برادران که ۲۵ سال داشت، در حدود بیست متری جلوتر از من می‌رفت، ناگهان صدای فرود آمدن خمسه خمسه که شتابان هوا را می‌شکافت، در منطقه پیچید، من به سرعت خوابیدم او هم خوابید، دو سه نفر هم جلوتر از او می‌رفتند، گلوله وسط ما افتاد، ولی به او نزدیک‌تر بود، لحظه‌ای صبر کردیم و برخاستیم راه افتادیم؛ در راه دیدیم که او دارد می‌غلطد، با خود فکر کردم که حتماً می‌خواهد به جای سینه خیز با

### من از وقتی که در محاصره افتادم و تیر خوردم، لبانم خشک شده و احساس می‌کردم که مثل آتش داغ شده‌ام، بدنم خیس شده بود، خیلی سعی می‌کردم که آب دهانم را فرو بدهم، ولی آب وجود نداشت، انگار یک هفته بود که آب نخورده بودم، در قمقمه هم آبی نبود

بودم. از آن جایی که در پشت جاده موضع گرفته بودیم و برخاستیم راه افتادیم باید حدود چهارصد متر می‌رفتیم تا به خاکریز و سنگرهایی می‌رسیدیم. ما اگر می‌توانستیم به این سنگرها برسیم لااقل از رگبار مسلسل‌های دشمن در امان بودیم. هرچه به سنگرها نزدیک‌تر می‌شدم بیشتر امیدوار می‌شدم و از خدا می‌خواستم که این آخرین لحظات تیر نخورم. بالاخره به سنگرها رسیدم و از خاکریز بالا رفتم سپس آن طرف خاکریز قرار گرفتم. هنوز باورم نمی‌شد که چطور من جان سالم به در بردم.

بچه‌ها صد متری از من جلوتر بودند و هوا هم رو به تاریکی می‌رفت، می‌ترسیدم که در تاریکی بچه‌ها را گم کنم خیلی داد زدم بالاخره یکی از بچه‌ها به نام مسعود انصاری ایستاد و من به او رسیدم. چفیه‌ای داشت به دستم پیچید و با هم رفتیم. از علی حاتمی سراغ گرفتم، گفت: علی از ما جدا شد و با محمد فاضل و چند نفر دیگر از طرف دیگر رفتند و گفتند از این طرف که ما می‌رویم به نیروهای ارتش می‌رسیم. ولی من در اصفهان بودم که خبر پیدا کردم علی شهید شده است.

بعداً دوباره که به سوسنگرد برگشتم و از مسعود سراغ علی حاتمی را گرفتم، گفت: علی همان موقع تیر خورد، هنوز به سنگرها نرسیده بودیم که یک تیر به سرش خورد و افتاد. هم چنین محمد فاضل که تیر به شکمش خورد.

در هر صورت، آن شب حدود یک ساعت راه رفتیم تا به کرخه کور رسیدیم. ارتش پس از عقب نشینی، آن جا مستقر شده بود. هرچه سراغ گرفتیم نه یک آمبولانسی وجود داشت نه یک خودرو نه یک جیب که زخمی‌ها را ببرند. هرچه بیشتر جلو رفتیم هیچ خودرویی وجود

غلطیدن خود را از رگبار دشمن نجات دهد، ولی دوباره با خود گفتم مگر چقدر می‌تواند بغلطد و بلند نشود، به او که رسیدم صورتش خون‌آلود و از بدنش خون می‌آمد؛ در خون خود غلط می‌خورد. او هم می‌گفت برادر کمک کن. در این حال از خدا می‌خواستم که بتوانم به او کمک کنم ولی امکان نداشت.

افرادی که مجروح شده بودند و توان حرکت نداشتند، مجبور بودند همان جا بمانند. آنها افزون بر تقاضای کمک به طور لفظی، با نگاهشان هم خواستار کمک بودند. وقتی ما را می‌دیدند که داریم به آنها می‌رسیم امیدوار می‌شدند، اما وقتی بدون امکان انجام کمکی از آنها رد می‌شدیم، نگاه نومیدانه‌شان ما را همراهی می‌کرد. خیلی از برادران مجروح می‌توانستند زنده بمانند، چون مثلاً تیر به پایشان خورده بود و مردنی نبودند.

ما هم چنان جلو می‌رفتیم. بچه‌ها همه از من جلوتر بودند و من هم مرتب داد می‌زدم که بلکه یکی از آنها بایستد تا با هم برویم. من به علت این که تیر خورده بودم و شانه‌ام به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانستم تند راه بروم از همه عقب‌تر بودم؛ شاید فاصله نزدیک‌ترین افراد به من متجاوز از صد متر بود.

من از وقتی که در محاصره افتادم و تیر خوردم، لبانم خشک شده و احساس می‌کردم که مثل آتش داغ شده‌ام، بدنم خیس عرق شده بود، خیلی سعی می‌کردم که آب دهانم را فرو بدهم، ولی آب وجود نداشت، انگار یک هفته بود که آب نخورده بودم، در قمقمه هم آبی نبود. در حالی بودم که احساس می‌کردم اسلحه و فانوسقه متجاوز از پنجاه کیلو بر من فشار وارد می‌آورد؛ چندبار تصمیم گرفتم



مستقر است. حدود ده دقیقه دیگر راه رفتیم، گویا بچه‌ها منطقه را می‌شناختند، از طرف راست جاده وارد دشت خاکی شدیم، پس از طی مسافتی حدود صد متر به محل استقرار توپخانه همدان رسیدیم. ساعت حدود هشت شب بود...

نداشت. از روی پلی که عراقی‌ها روی کرخه کور زده بودند گذشتیم، کنار آن پل، جاده‌ای بود که یکی گفت جاده جلالیه است، ولی از هرکس دیگر که می‌پرسیدیم می‌گفت نمی‌دانم. بالاخره مسعود به من گفت: «نمی‌شود که تو تا صبح این‌جا بمانی و خون از بدنت برود، اگر می‌توانی راه بیایی بیا تا برویم بالاخره به یک جایی می‌رسیم». راه افتادیم. حدود یک ساعت رفتیم، طرف چپ ما جبهه‌های عراق بود که همه‌اش روشن بود، هنوز منور خاموش نشده، منور دیگری می‌انداختند. از این جهت خیالمان راحت بود که به طرف جبهه‌های عراق نمی‌رویم، ولی می‌ترسیدیم که به گروه کمین عراق در این بیابان برخورد کنیم؛ زیرا، آنها دوربین مادون قرمز داشتند.

در همین حین، صدایی شنیدم، چند نفر فارسی حرف می‌زدند. آنها هم گروه دیگری بودند که به فرماندهی کریم، پیش رفته و محاصره شده بودند، تا این که بعد از دادن چندین شهید توانسته بودند فرار کنند و دو نفر زخمی را - که می‌توانستند راه بروند - نیز با خودشان بیاورند. یکی از آنها از بچه‌های اصفهان بود.

شب آنها را نزدیک کرخه کور دیدیم، چند نفر از بچه‌های اصفهان هم با آن گروه بودند، همدیگر را از صدا شناختیم و ما نزد آنها رفتیم. می‌گفتند که به وسیله بی‌سیم تماس گرفته‌ایم و گویا توپخانه همدان این نزدیکی‌ها